

پاییز گذشته، حین عکاسی از پیشرفت کار ساختمانی کارگاه مجلس، مفتولی کج و کوله که روی زمین افتاده بود نظرم را جلب کرد. آن را، برداشتم و نگاه کردم. مفتول کج و کوله، حالت یک رقاص باله را داشت که به پرواز درآمده بود. با دیدن آن، حسابی حال کردم. دوربین‌هایم را، کناری گذاشتم و شروع کردم به گشتن و کند و کاو کردن. به‌زودی چند مفتول که حال و هوایی داشتند پیدا کردم. همه‌ی آن‌ها، حالت رقاص باله را داشتند. مفتول‌ها، را برداشتم و بردم گذاشتم توی ماشینم و به‌کار عکاسی‌ام ادامه دادم. فردای آن روز، بدون دوربین عکاسی، دوباره به‌کارگاه برگشتم و به‌جستجو ادامه دادم. کارگراها، بهت زده و زیرچشمی به‌من نگاه می‌کردند. می‌دانید؟ من، برای کارگران کارگاه مجلس، شخصیت مهمی هستم. آقای "مهندس" می‌هستم که سالیان سال است هی از خرابکاری‌ها، دیوارکشی‌ها، سنگ کاری‌ها و حتی خودشان عکاسی می‌کنم و معلوم هم نیست که برای چی؟ و برای کی؟ چه فایده؟ به‌آن‌ها که عکس‌شان را نمی‌دهم!

همین طور، که به‌جستجو ادامه می‌دادم و مفتول‌ها را یکی پس از دیگری برمی‌داشتم و نگاه می‌کردم، کارگراها بیشتر از پیش مطمئن می‌شدند که زده است به‌کله‌ی آقای "مهندس". وقتی، تعداد مفتول‌ها به‌چهل پنجاه تا رسید، یکی از کارگراها را صدا زدم که بیاید و کمک کند، تا مفتول‌ها و میل‌گردها را ببریم تا ماشین. کارگری را که صدا زده بودم، روبه‌من کرد و با تعجب پرسید: من؟ گفتم آره. همه کارگراها، به‌عنوان مسخره زدند زیر خنده. آن‌ها، دیگر مطمئن شده بودند که آقای "مهندس" دیوانه، اصغری را هم گذاشته است سرکار. سرافکنده، کارگر بی‌چاره آمد و تعدادی از مفتول‌ها را برداشت و همراه با خنده‌ی تمسخر آمیز همکارانش، به‌دنبال من راه افتاد و تا ماشین‌ام، من را همراهی کرد. داستان، همان داستان سبب زمینی‌ها شده بود. با این تفاوت، که سبزی فروش‌ها، وقتی قیافه‌ی اولین سبب زمینی جالب را می‌دیدند، آهسته آهسته، به‌من نزدیک می‌شدند و آرام آرام، در جستجو به‌من کمک می‌کردند. ولی، این دفعه بی‌چاره "اصغری"، فرصت آن را پیدا نکرده بود که تا قیافه‌ی این مفتول کج و کوله را، با شخصیت "بارش‌نیکف"، در حال اجرای باله‌ی دریاچه قو مقایسه کند و بفهمد که چه چیز گران‌بهایی را در دست دارد؟

مفتول‌ها را، به‌کارگاهم آوردم و چون خیلی کثیف بودند، آن‌ها را توی بالکن‌ام پهن کردم و یکی یکی آن‌ها را شستم و تمیز کردم و زیر پروژکتور بردم. زیر پروژکتور، از ظرافت حرکت مفتول‌ها حیرت کردم. یکی از آن‌ها، را این ور و آن ور کردم. این مفتولی که تا چند روز پیش، قالب‌های چوبی بتون ریزی را استوار نگه داشته بود، حال چه روزگاری داشت؟ حالیم خیلی خوب بود. مثل آن‌که، یک گنج پیدا کرده بودم.

همین‌طور که به‌مفتول خیره شده بودم، به‌فکر فرو رفتم. با خودم گفتم که من چی هستم؟ هنرمندم؟ کسی هستم که فن عکاسی را می‌دانم (تکنسین)؟ یا، چیز دیگری هستم؟ از خودم پرسیدم، که نفس عکاس بودن یعنی چه؟ امروزه، آن دکتر یا تکنسینی که از داخل رگ‌ها، و از داخل معده و سلول‌های سرطانی، و یا با میکروسکوپ الکترونیکی عکس می‌گیرد نیز، عکاس است. او، "عکاس پروفیسور" است؟ یا، "پروفیسور عکاس" است؟ اگر عکاسی هنر است، آیا آن پروفیسور و یا تکنسین نیز، هنرمندند؟ ادوین آلدین (فکر می‌کنم که خودش بود، اگر او نبود لابد یکی دیگری بود که در هر صورت، در نفس جریان توفیری نمی‌کند)، که عکس کره زمین را از کره ماه گرفت، فضاورد عکاس است؟ اگر عکاسی هنر است، آیا ادوین آلدین نیز هنرمند است؟ خود من، بارها از هلی‌کوپتر (بخشید از چرخ بال) یا آویزان از تاورکین، عکاسی کرده‌ام. حاشیه کویر را، عکاسی کرده‌ام. برج‌های مرتفع را، آویزان از تاورکین عکاسی کرده‌ام. پس من، عکاس بندباز سیرک هستم؟ یا، بندباز سیرک عکاس هستم؟ از خودم پرسیدم، که عکاس کیست؟